

دل و زبان



لطیف ترین احوال دل

هرگز بیان نشده

و رفیق ترین عواطف هیچگاه

بقالب لفظ در نیامده و صورت

کلمه بخود نکرفته است . پرشور ترین ترانه ها از سینه خارج نشده و سوزناکترین ناله های عشق از گلو نگذشته و بگوش کسی نرسیده است .

بهترین غزلیات خود را شاعران نتوانسته اند

بر زبان رانند و رقیقترین ماجرا های دل را قدرت

نداشته اند لباس لفظ پوشند . زیبا ترین آوازه ها

وقتی از گلو میگذرد تموجات لطیفش گرفته میشود

و آنچه خارج میشود هر چند دلنواز باشد خواننده

میبیند که با آنچه میخواست است نرسد . تصاویر

زیبای خیال وقتی با آب و رنگ میآمیزد و بکمک

نقاش قدم در عالم صورت میگذارد جمال ربانیش تیره

میشود و صنعتگر حس میکند آنچه ساخته با آنچه

میدیده و میخواست اختلاف زیاد دارد . دل میجوشد

و از بی طرفیتی میتراود و این تراوشها را بیان

احساسات و نواهای دل میخوانیم ولی آنچه از دل

میتراود همینکه از آن چشمه جوشش و شور جدا

میشود زندگی و گیرائی خود را از دست میدهد

و سرد و مرده و بی تاثیر میشود - هر چند از دل

حکایت میکند حکایتش مبهم و نارسا است و گرچه

عجلی التهابات اوست تجلی نا حقیقیست .

نقاش مدتها در کارگاه خود نشسته و رنگها

برده بود تا آنچه را میبیند بدیگران بنماید .

میخواست جمالی را که از نظاره آن سرمست است

با اعجاز هنر از آسمان تخیلات در عالم ماده فرود

آورد و جاویدان کند . باین قصد سالها در تربیت

انگشتان خود کوشیده بود تا آنها را فرمانبر دقیق

ذوق بار آورد . در ترکیب رنگها و رنجهای کشیده و

قلبی از بهترین موها پرداخته بود تا از عهده

ریزه کاریهای خیال خوب برآید . ولی هنگامیکه

بکار پرداخت حس کرد که قلم او آن مهارتیرا که

میخواهد ندارد و رنگها آن طراوتیرا که انتظار

داشت فاقدند و انگشتان او قادر نیستند حق آرزو

و تخیلاتش را ادا کنند . وقتیکه پرده پرداخته شد

نگرندگان هنر او را ستودن گرفتند ولی نقاش که

میدید تا چه پایه اثر او از آرزویش ناقصتر است

قصور خود را آشکارا مشاهده میکرد و از اینکه

نتوانسته است آنچه را حس میکرده بیان کند

اندوهگین بود .

در دل شاعر جوشی بود و برای نشان دادن

جوشش دل غزل میساخت ولی با همه هنرندهش

کلمات او حرارت درونش را بشنونده نمیداد .

افسوس که کلمات سرد و بی تاثیر اند و تنها خاکستری

هستند که از وجود آتش و نه از حرارت آن خبر

میدهند . اشعار لفظند و لفظ برای دل مترجم

گنیک و ناتوانست . شاعر میدید که هر کس از

شنیدن شعرش بیاد آنچه خود دیده یا کشیده

میآید ولی هیچکس بی نمیتواند برد که گوینده چه

در دل دارد .

اگر بهجران محبوبی گرفتار شده باشیم

از شنیدن غزل سوزناک سرشک از دیده میباریم

ولی اگر هجران دوستی را نکشیده باشیم یا اصلاً

مهری در دل ما جای نکرده باشد از تاثیر لطیفترین

اشعار غافلیم و عشقمان باز بچه مینماید . شاعر میدید

که هر کس در ظن خود یار او میشود ولی هیچکس

واقعاً بدر او پی نمیرد و با سوز و گدازش شریک

آنک

نمیشود از اینرو مینالید و میخواند .

در این خمار کسم جرعه ای نمیخشد
فغان که اهل دلی در جهان نمی بینم

گویا مقدر است که تا در این جهان زیست میکنیم
تنها باشیم و نتوانیم در بارگاه جان دیگران باریابیم
و یا در خلوتخانه دل خود کسرا بپذیریم و او را
با حال دل خود آشنا کنیم . گوئی جهانهای ما
حصارهای روئینی هستند که بیکدیگر راه و روزنی
ندارند . مینمایند که آشنائی دل میسر نیست و
همدردی واقعی غیر ممکن است . یکی از اندوه
خود دم میزند و دیگری اندوه او را نظیر اندوه
خود تصور میکند و جز این نمیتوان کرد . ما
عالم را با نفس خود قیاس میکنیم و آنرا با میزانهای
سنجش خود میسنجیم - ربط هر کس بعالم
ارتباطیست که درست مانند آنرا نزد دیگری توان
یافت . هر فرد انسان نظر گاهی دارد که خاص شخص
اوست و احساساتی که در اثر این ارتباطها و
برخوردها ایجاد میشود نزد دو تن مسلما یکسان
نمیتواند باشد . اینست که با قیاس بخود نمیتوانیم
بی بریم در درون دیگری چه میگذرد .

من در یکی از روزهای بهار در کوهسار گلی
وحشی یافتم - میدانم چرا تا گهان در دل من
جای کرد در صورتیکه دیگران از آن گذشته و
توجهی نکردند با شوق بسیار آنرا بخانه بردم و در
گلدان جای دادم و هر روز مواظبت کردم تا
بالیده و بزرگ شد . میدانم چه نوع گلی بود و
چرا آنرا پسندیده بودم . میدانم که از کلهای دیگر
زیباتر و شاداب تر نبود ولی هر چه بود مرا
فریفته کرده بود . روزی گل وحشی را پزمرده
یافتم و هر چه کردم شادابی او باز نکشت تا بکلی
خشک شد . از دست دادن آن اندوهی بمن داد
که هیچیک از دوستان من نمیتوانستند درک کرد .

آهنگ

باندوهای آنان شباهتی نداشت تا با من همدردی
کنند . اندوه کسی نبود که بهجر دخترک محبوبی
مبتلا شده و یا مادری که فرزند خود را از دست
داده باشد . حتی با اندوه آنانی که گلی از دست
داده بودند یکی نبود . اندوه من فقط اندوه خودم
بود که مدتی با گلی که آنرا روز معینی که حال
خاصی داشتم یافته و پس از آن انس گرفته و بشیوه
خود در باره آن فکر کرده و آنگاه آنرا پزمرده
یافته بودم .

کلمات اگر خیلی فصیح باشند در دیگری تنها
احساسات بخواب رفته خود او را بیدار میکنند
ولی آنچه ما در دل داریم راز است که هر چه بخواهیم
نمیتوانیم بدیگران بفهمانیم . سایه و روشنهای عشق
مرا زندگی گذشته من از آنچه دیده یا کشیده یا
خوانده ام و زندگی کنونی من ساختن بدن و
روح من و امیدها و آرزوهای من معین میکنند .
اثر دیگری پیدا شد که در تمام این جزئیات با من
شریک بود عشق ما بهم شبیه خواهد بود - که
البته غیر ممکن است .

شاعری دوستی داشت که باهم چون یک روح
در دو تن بودند . دوران کودکی را باهم گذرانیده
و باهم بزرگ شده بودند . روح پاک و بزرگ او
شاعر را چنان فریفته بود که از جانش دوست تر
داشت او را بدنی و آخرت نمیفروخت دوست او هم
شایانی اینهمه ارادت را داشت . جوانی بود که
جامعه و دوستان باو امیدها داشتند . ناگهان مرگ
غافلگیر سر رسید و چنین شععی را از بزم یاران
بیرون برد . مرگ دوستی که برادر و رفیق و همراز
و مایه امید بود روح شاعر را چنان تیره کرد که
عالم در نظرش آشفته شد . چنان یأس و ناامیدی
او را گرفت که حتی کاخ ایمانش بخسدا و حیات
جاویدان بکباره واژگون شد و یأس و شک جای امید